۱

خوابِ وجين‌گر

خواب چون درفکند از پايم

خسته مي‌خوابم از آغازِ غروب

ليک آن هرزه علف‌ها که به دست

ريشه‌کن مي‌کنم از مزرعه، روز،

مي‌کَنَم‌ْشان شب در خواب، هنوز...

۱۳۳۸ (؟)

مثلِ اين است...

مثلِ اين است، در اين خانه‌ي تار،

هرچه، با من سرِ کين است و عناد:

از کلاغي که بخواند بر بام

تا چراغي که بلرزاند باد.

مثلِ اين است که مي‌جنبد يأس

بر سکوني که در اين ويران‌جاست

مثلِ اين است که مي‌خواند مرگ

در سکوتي که به غم‌خانه مراست.

مثلِ اين است، در او با هر دَم

به‌گريز است نشاطي از من.

مثلِ اين است که پوشيده، در اوست

هر چه از بود، ز غم پيراهن.

مثلِ اين است که هر خشت در آن

سر نهاده‌ست به زانوي غمي.

هر ستون کرده از او پاي، دراز

به اجاقِ غمِ بيشي و کمي.

مثلِ اين است همه چيز در او

سايه در سايه‌ي غم بنهفته‌ست.

همه شب مادرِ غم بر بالين

قصه‌ي مرگ به گوش‌اش گفته‌ست.

مثلِ اين است که در ايوانش

هر شب اشباح عزا مي‌گيرند

بيوگان لاجرم، از تنگِ غروب

زيرِ هر سرتاق جا مي‌گيرند.

مثلِ اين است که در آتشِ روز

ظلمتِ سردِ شبش مستتر است

مثلِ اين است که از اولِ شب

غمِ فردا پسِ دَر منتظر است.

خانه ويران! که در او، حسرتِ مرگ

اشک مي‌ريزد بر هيکلِ زيست!

خانه ويران! که در او، هرچه که هست

رنجِ ديروز و غمِ فردايي‌ست!

 27 آذر 1328

در مجله‌ي علمي

حريقِ قلعه‌يي خاموش ...

براي مادرم

زني شب تا سحر گرييد خاموش.

زني شب تا سحر ناليد، تا من

سحرگاهي بر آرم دست و گردم

چراغي خُرد و آويزم به برزن.

زني شب تا سحر ناليد و ــ افسوس! ــ

مرا آن ناله‌ي خامُش نيفروخت:

حريقِ قلعه‌ي خاموشِ مردم

شبم دامن گرفت و صبحدم سوخت.

حريقِ قلعه‌ي خاموش و مدفون

به خاکستر فرو دهليز و درگاه

حريقِ قلعه‌ي خاموش ــ آري ــ

نه شب گرييدنِ زن تا سحرگاه.

 19 اسفند 1336

کليد

رفتم فرو به فکر و فتاد از کفم سبو

جوشيد در دلم هوسي نغز:

                                «ــ اي خدا!

«يارم شود به صورت، آيينه‌يي که من

«رخساره‌ي رفيقان بشناسم اندر او!»

بردم سخن به چله‌نشينانِ کوهِ دور.

گفتند تا بيفکنم ــ از نيَّتي که هست ــ

در هشت چاهِ خشکِ سيا، هفت ريگِ سُرخ،

يا زيرِ هشت قلعه کُشَم هفت مارِ کور!

بازآمدم ز راه، پريشان و دل‌شکار

رنجيده‌پاي و خسته‌تن و زردروي و سرد،

در سر هزار فکرِ غم و راهِ چاره هيچ

مأيوس پاي قلعه‌يي افتادم اشکبار.

آمد ز قلعه بيرون پيري سپيدموي

پرسيد حال و گفتم.

                       در من نهاد چشم

گفت:

     «ــ اين طلسمِ کهنه کليدش به مُشتِ توست؛

     «با کس مپيچ بيهُده، آيينه‌يي بجوي!»

 ۱۳۳۸

اتفاق

مردي ز بادِ حادثه بنشست

مردي چو برقِ حادثه برخاست

آن، ننگ را گُزيد و سپر ساخت

وين، نام را، بدونِ سپر خواست.

□

ابري رسيد پيچان‌پيچان

چون خِنگِ يالش آتش، بردشت.

برقي جهيد و موکبِ باران

از دشتِ تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک‌تپه، نالان‌نالان

لرزيد و پاگشاد و فروريخت

و آن شوخ‌بوته، پُرتپش از شوق،

پيچيد و با بهار درآميخت.

پرچينِ ياوه‌مانده شکوفيد

و آن طبلِ پُرغريو فروکاست.

مردي ز بادِ حادثه بنشست

مردي چو برقِ حادثه برخاست

 ۱۳۳۸

برف

برفِ نو، برفِ نو، سلام، سلام!

بنشين، خوش نشسته‌اي بر بام.

پاکي آوردي ــ اي اميدِ سپيد! ــ

همه آلودگي‌ست اين ايام.

راهِ شومي‌ست مي‌زند مطرب

تلخ‌واري‌ست مي‌چکد در جام

اشک‌واري‌ست مي‌کُشد لبخند

ننگ‌واري‌ست مي‌تراشد نام

شنبه چون جمعه، پار چون پيرار،

نقشِ همرنگ مي‌زند رسام.

□

مرغِ شادي به دامگاه آمد

به زماني که برگسيخته دام!

ره به هموارْجاي دشت افتاد

اي دريغا که بر نيايد گام!

تشنه آنجا به خاکِ مرگ نشست

کآتش از آب مي‌کند پيغام!

کامِ ما حاصلِ آن زمان آمد

که طمع بر گرفته‌ايم از کام...

خام سوزيم، الغرض، بدرود!

تو فرود آي، برفِ تازه، سلام!

 1337

شب‌گير

براي اديب خوانساري و سِحرِ صدايش

 مرغي از اقصاي ظلمت پر گرفت

شب، **چرايي گفت و خواب از سر گرفت.**

مرغ، **وايي کرد، پر بگشود و بست**

راهِ شب نشناخت، در ظلمت نشست.

□

من همان مرغم، به ظلمت باژگون

نغمه‌اش واي، آب‌خوردش جوي خون.

دانه‌اش در دامِ تزويرِ فلک

لانه بر گهواره‌ي جنبانِ شک.

لانه مي‌جنبد وز او ارکانِ مرغ،

ژيغ ژيغش مي‌خراشد جانِ مرغ.

اي خدا! گر شک نبودي در ميان

کي چنين تاريک بود اين خاکدان؟

گر نه تن زندانِ ترديد آمدي

شب پُراز فانوسِ خورشيد آمدي.

□

من همان مرغم که **واي آوازِ او**

سوزِ مأيوسان همه از سازِ او

او ز شب در واي و شب دلشاد از اوست

شب، خوش از مرغي که در فرياد از اوست،

گاه بالي مي‌زند در قعرِ آن

گاه وايي مي‌کشد از سوزِ جان.

خود اگر شب سرخوش از وايش نبود

لاجرم اين بند بر پايش نبود.

واي اگر تابد به زندانبانِ ريش

آفتابِ عشقي از محبوسِ خويش!

□

من همان مرغم، نه افزونم نه کم.

قايقي سرگشته بر درياي غم:

گر اميدم پيش رانَد يک نفس

روحِ دريايم کشانَد بازپس.

گر اميدم وانهد با خويشتن

مدفنِ درياي بي‌پايان و، من!

ور نه خود بازم نهد درياي پير

گو بيا، اميد! و پارويي بگير!

خود نه از اميد رَستم ني ز غم

وين ميان خوش دست‌وپايي مي‌زنم.

□

من همان مرغم که پر بگشود و بست

ره ز شب نشناخت، در ظلمت نشست.

نه‌ش غمِ جان است و نه‌ش پرواي نام

مي‌زند **وايي به ظلمت، والسلام.**

 ۱۳۳۸